

بر روی عید وصل چو نفا رکاب ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهادیم

عشقتاری و جوانی و شراب لب نماند
ساقی و شکر و نان مطرب شیرین سخن
شاهای از لطف و خوبی رنگ آینه علی
بزمگاه در نشین چون قمر فردوس بماند
صفت نشیمنان یکجازه و پیشانی آینه
باده کلک و تیغ و تیر و خوشنویس
غمه ساقی بهنجاری خرد آورد و تیغ
بر که این عشق نماند و خوشدلی روی
صحت جانان غمخت و آید از درد

جساس انس و حرف بدام و شراب
بمنشین نیک کردار و نذیم نیکم
دلبری در حسن و خوبی نیت با تمام
گلشنی پر از انش چون کوه دایم
دو مستی از آن صاحب سر است و نیکم
نقلی از لعل کار و نقلی از آب قوت جام
زلف جانان از برای صید دل کرده
و آنکه این مجلس بخواهد زندگی روی
ز آنکه در عالم خواهی یافت غری بروم

نکته دانی بر که چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموز بهمان افروز چون حاجی قوم

عمر سیت نامن و طلب ابرو کاچی میزیم
چو ماه مهر افروز خود تا نگردد راعم ز خود

دست شرافت در زمان دور یکنی میزیم
دای برای می ایتم حرفی برای میزیم

او رنگ که کوی کوشش و فاد و هم کو
دایم سر آرد غنچه از رنگین آرد فضا
تا بگو که با هم ای زمان سایه روی
هر شب که کان ابرام دل ز سیم بشد کامل

با آنکه از خود غایب وز می چو حافظ نایم
در مجلس روحانیان که گاه جانی سزیم

غم زمانه که پیش گران نمی بینم
بر که خدمت پیرمغان نخواهم گفت
درین حجاز کسی جرعه ام نمی بخشد
ز آفتاب قدح غمیش کیم
قد تو تا شده از جوهار دیده من
نشان سوی میاست که جان بدست
بیرین دو دیده میران من از افرو
نشان اهل جدا عشقیست با خود
غم زمانه کشم با روان یا کشم

دانش جز می از خوان نمی بینم
چرا که مصلحت خود دمان می بینم
بین که اهل دلی در جهان می بینم
چرا که طایفه وقت اینچنان می بینم
کجای سر و جز آب روان نمی بینم
ز من میسر که خود در میان نمی بینم
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
که در پیش چشم شهر این نشان نمی بینم
بلاقی که ندارد نشان نمی بینم

اورنگ